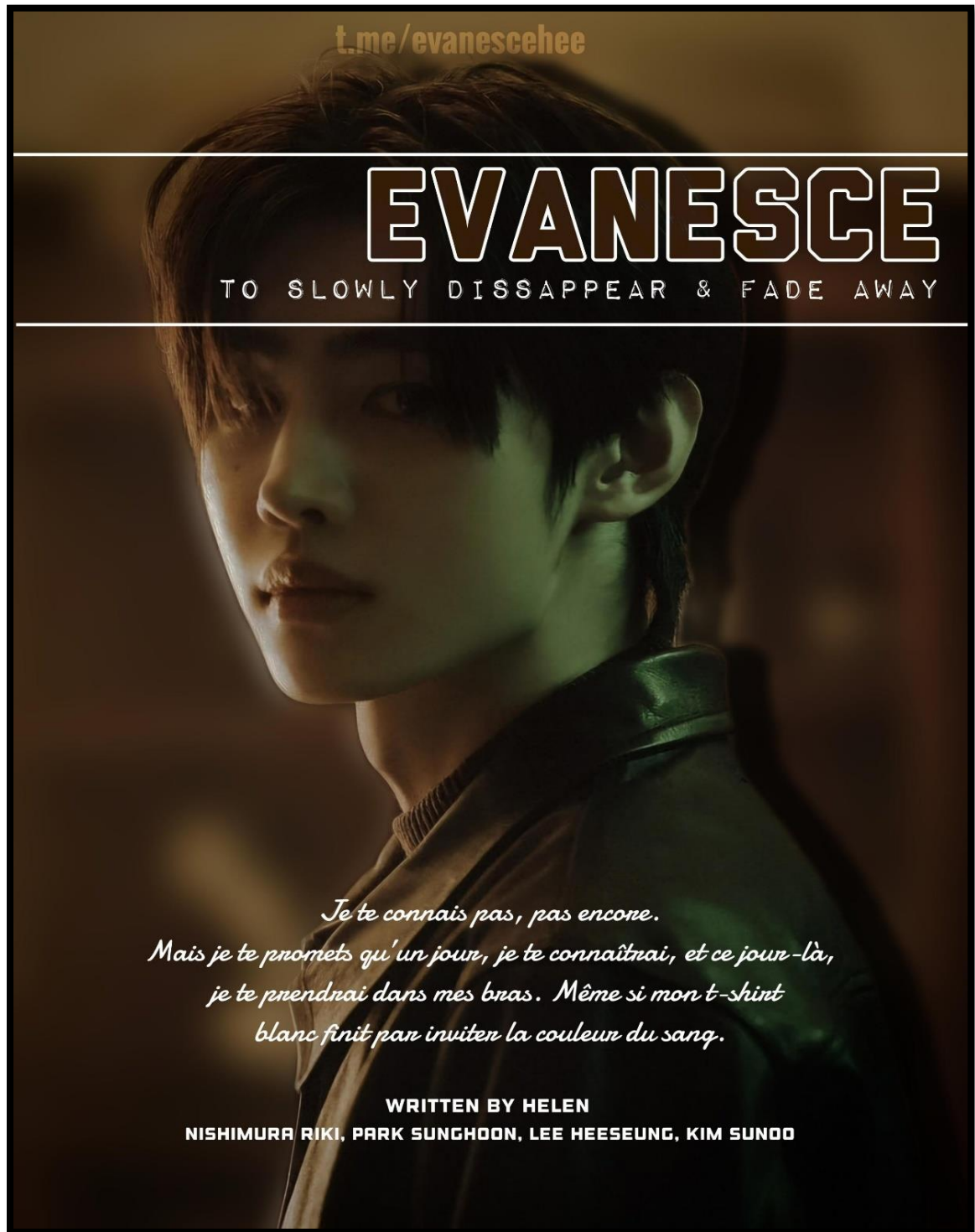

Evanescence: story of love & murderer



“because this is my job, the job I have to do.”

EVANESCE

Do you love me, park sungmoon?

...

Genre: Romance, Angst, Smut, Thriller

Couple: Heehoon, Sunki

Written by Helen

Part 5

“because this is my job, the job I have to do.”

صدای برخورد بارون به شیشه ماشین، اجازه بلندتر شدن صدای افکارش رو بهش نمی‌داد. اما باز هم نمی‌تونست ذهنش رو برای چند دقیقه خالی و آروم نگه داره. سونگهون، فکر می‌کرد تا الان بخش سخت ماجرا رو انجام داده، اما از الان تو فکر این بود که چطوری قراره نصف دیگه راه رو پیش ببره. اون با آدمای عادی و نرمالی سرکار نداشت؛ سونگهون، با دادستان کل کشور در افتاده بود و تصمیم گرفته بود برخلاف حرف‌هاش، حرفی بزنه. شجاعتی که اون پسر داشت قابل ستایش بود. هیچکس تا الان حتی حاضر نشده بود حرف‌های هیسونگ رو گوش کنه.

از آینه نیم نگاهی به هیسونگ انداخت و فرمون رو بیشتر توی دست‌هاش فشرد. هیسونگ بدون این‌که نگاهی بهش بندازه زمزمه کرد:

-مطمئنی باید این‌کارو بکنیم؟

هون، کلافگیش رو روی پدال گاز خالی کرد و فکش رو منقبض کرد.

-دوباره شروع نکن هیسونگ، نگران من نباش ان قدر. اگر خیلی عذاب وجدان داری بابتش، می‌تونم ازت اجاره اتاقی که بهت میدمو بگیرم!

هیسونگ این کلافگی و عصبانیت رو خوب می‌شناخت. پس فقط در جواب خنده آرومی سر داد و بیشتر خودش رو روی صندلی جمع کرد. پسر احساس سرما نمی‌کرد، اما درونش یخ زده بود. خودش هم خوب می‌دونست هرچقدر هم خودش رو روی اون صندلی کوفتی جمع کنه، سرمای درونش رو ازش نمی‌گیره. پسری که به‌جز سونو، عزیزترین فرد زندگیش و درحال حاضر، تنها ترین فرد زندگیش؛ به هیچکس دیگه ای اعتماد نمی‌کرد داشت تمام تلاشش رو می‌کرد به آخرین ریسمان امید زندگیش چنگ بزنه و خودش رو از این چاله تاریکی که براش درست کرده بودن، بیرون بکشه.

درونِ هیسونگ، طوفانی بود که ظاهرش اصلاً این رو نشون نمی‌داد. یه صدایی توی سرش داشت فریاد می‌زد "احمق، همین الان پیاده شو و برگرد. از کی تاحالا به پلیس‌ها و خبرنگارها اعتماد می‌کنی؟" از طرف دیگه هم یه صدایی می‌گفت "پاکِ سونگهون قابل لمس، نمی‌تونیم لگد بزنینم به شانسی که بهمون رو زده!" اگر می‌تونست، همین الان با تمام وجودش فریاد می‌زد که

کافیه. نمی‌خوام چیزی بشنوم، فقط می‌خوام یکم چشم‌هام رو بدون کابوس دیدن ببندم. اما در عوض، نفس عمیقی کشید و چشم‌هایش رو آروم برای چندثانیه بست تا دوباره کنترلش رو از دست نده.

-هیسونگ؟ رسیدیم..

برای بار چندم بود که پسر رو صدا می‌زد، اما هیسونگ خوابش عمیق‌تر از این حرف‌ها بود. از طرفی دلش نمی‌ومد بلندتر صحبت کنه، هیسونگ خیلی معصوم‌تر از هروقت دیگه‌اش شده بود. انگار نه انگار که هیسونگ، قاتل چوی یونجونه! با لبخندی که نمی‌دونست از کجا پیداش شده و نمی‌تونست جمعش کنه، به هیسونگ زل زده بود. انگشت اشاره‌اش رو آروم به سمت مژه‌های نسبتاً بلند هیسونگ برد و لمسشون کرد. لبخندش ناخودآگاه پررنگ‌تر شد و نگاهش رو از پلک‌هایش گرفت و روی اجزای صورتش چرخوند و با احتیاط دوباره پسر رو صدا زد. صادقانه، این کار رو تا شب نمی‌تونست انجام بده و خسته نشه.

-لی هیسونگ!

هیسونگ اخم ریزی کرد و با زحمت چشم‌هاش رو نیمه باز کرد و نگاهی به سونگهون انداخت و غرغر کنان سعی کرد از ماشین پیدا بشه.
-مزاحم! مزاحم همیشگی.

برای اولین بار تونسته بود بدون کابوس و با آرامش بخوابه؟ سونگهون توی عطرش، آرامبخشی چیزی زده بود؟ حتی دیگه سردردی نداشت و نیازی به قرص‌های توی جیبش نبود. سردرگم، پشت سر سونگهون به راه افتاد و سعی کرد به ذهنش کمی استراحت بده. اما برای کسی که خونه خودش هم حتی مثل قفس شده بود و دیگه معنی "خونه" رو نمی‌داد، وارد شدن به خونه‌ی غریبه مثل راه رفتن روی لبه تیغ بود.

با صدای باز شدن در، رشته افکارش پاره شد و اون بوی سرد قهوه و هوای گرفته اتاق رو حس کرد.
-فکر می‌کنی اینجا واقعاً امنه؟

سونگهون لبخند محوی روی لب‌هاش نشست و به سمت پنجره رفت تا بازش کنه. از بچگی عاشق بوی خاکی که نم بارون بهش خورده بود، بود.
-اگه نباشه، پس کجا هست؟

نفس عمیقی از هوای آزاد کشید و چشم‌هایش رو برای چند ثانیه بست. صدای قدم‌های هیسونگ، نشون می‌داد داره بهش نزدیک تر می‌شه پس پلک‌هایش رو از هم فاصله داد و به سمتش برگشت.

-خیله‌خب، بیا اتاقت رو بهت نشون بدم و بعدش بگم باید چیکار کنیم لی.

هیسونگ، سعی کرد خنده‌اش رو کنترل کنه و کنار سونگهون راه افتاد و نگاهش رو با دقت بیشتری به صورت سونگهون داد.

-چیه؟ روی صورتم چیزی نوشته که اون‌طوری نگاهم می‌کنی؟

-چیزی که ننوشته، اما وقتی سعی می‌کنی با جدیت کاری رو انجام بدی شبیه گربه‌های خیابونی می‌شی؛ اونایی که ادای خطرناک بودن رو درمیانر اما گوشه‌ی چشمشون هنوز هم ذره‌ای بازیگوشی مونده.

سونگهون با تعجب و کمی حرص، خنده عصبی‌ای زد و جلوی در اتاق ایستاد و بازوی هیسونگ رو توی دستش گرفت، و به سمت داخل اتاق کشیدش.

-مراقب باش همین گربه خیابونی چنگت نندازه هی.

هیسونگ با لبخند خودش رو روی تخت پرت کرد و نگاهش رو به نگاه تیز و برنده سونگهون داد. تقریباً چندسالی می‌شد که این‌طوری از ته دل لبخند نزده بود، انگار سونگهون واقعاً داشت یه بلایی سرش می‌آورد.

-یعنی الان باید رامت کنم؟

سونگهون لب‌هایش رو بهم فشرد و زیر لب، فحشی نثار هیسونگ کرد و نگاهش رو ازش گرفت و زیر لب زمزمه کرد:

-واقعاً از حرص دادن من لذت می‌بری؟ روانی..

اما بدون این‌که به پسر فرصت بده که جوابی بگیره ازش، به سمتش برگشت.

-بگذریم...اونجا، یعنی توی خیابون یا توی پارکینگی جایی...دوربین مداربسته نبوده؟

لبخند کم کم از روی لب‌هایش محو شد و روی تخت نشست و سعی کرد سوییچرتش رو از تنش دربیاره. هر موقع بحث اون شب می‌شد دمای بدنش بالا می‌رفت و لرزش دست‌هایش شروع می‌شد.

-بود...فلشی که اونجا بود رو بدون دیدن فیلمش و بدون هیچ فکری با خودم آوردم.

انگار دنیارو به سونگهون داده باشن، دقیقاً همون قدر خوشحال شده بود.

-خب؟ کجاست؟

اما هیسونگ بدون هیچ حسی کمی مکث کرد و بعد فلش رو از جیبش بیرون کشید و به دست سونگهون داد.

-فکر نمی‌کنم به همین راحتی ها باشه.

هون، قدم هاش رو به هیسونگ رسوند و رو به روش، زانو زد و با لبخند و ذوقی که چشم‌هاش جلو جلو می‌دادن به پسر خیره شد.

-معلومه که فقط همین نیست...هیسونگ، می‌دونم برات سخته اما لازمه که توی دادگاه جای اون زخم‌هارو بهشون نشون بدی...

صدای هی، انگار از ته چاه بیرون میومد. نمی‌خواست سونگهون چشم‌های خالیش رو ببینه، پس نگاهش رو ازش گرفت و سرش رو بی هدف تکون داد.

-این همه تحمل کردم، اینم روش؟

گیج سونگهون رو مخاطب خودش قرار داد. انگشت‌هاش رو با کمی مکث، به انگشت های سونگهون روی رون پاهاش رسوند و نگاهش رو به بندهای انگشت‌هاشون داد.

رنگ پوست هاشون، تضاد قشنگی داشت و همین باعث
لبخند ریزی روی لب هاش شد.

-دیگه باید چیکار کنیم؟

اما سونگهون، دست هیسونگ رو محکم توی دستش
گرفت و خودش رو با خوشحالی جلو تر کشید.

-من به سونو و چندتا مدرک دیگه هم نیاز دارم، اول باید
چندتا متن آماده کنم و داخل رسانه ها با یک سری از
مدارک پخش کنم. اما این فلش، این فعلاً برگ برنده و
آخرمونه.

پسر با شنیدن اسم سونو، کمی اخم کرد و به انگشت های
سونگهون، فشار بیشتری آورد.

-اون چرا؟

-نگرانش نباش..منو نیکی حواسمون بهش هست، فقط ما
به شاهد هم نیاز داریم هیسونگ.

نفس کلافه اش رو با صدا بیرون داد و انگشت هاش رو لای
مو هاش کشید.

هون بدون حرف اضافه دیگه ای به سمت اتاقش پا تند کرد
که هرچه سریع تر فیلم اون شب رو پیدا کنه.

-جلوی درم، ان قدر زنگ نزن عصبیم می‌کنی.

-اوه؟ روان‌پزشکمون روانی بود خبر نداشتیم؟

از دست این اخلاق تندش خسته شده بود. تا الان هم با اون مکالمه ای که داشتن کلی استرس رو تحمل کرده بود تا خودش رو به در خونه سونگهون برسونه. اگر سونگهون متوجه می‌شد اون شب جی، اونجا حضور داشت و تمام این مدت حرفی بابتش نزده بود، قطعاً اتفاقات خوبی نمی‌افتاد.

-مزه پرونی‌هات رو بذار برای وقتی که سونگهون متوجه همه چیز شد، چون شاید اون موقع به دردی بخوری و بتونی اوضاع رو آروم کنی، بامزه.

اما بدون این‌که دوباره منتظر جوابی از طرفش باشه، تلفن رو قطع کرد و کلافه، چنگی به جیب کتش زد.

-خیله‌خب...چیزی نیست! فقط قراره چندتا چیز بردارم و برگردم...

روان‌پزشکی که همه رو آروم می‌کرد و ناجی زندگی هزاران نفر روی این زمین بود، الان خودش داشت بخاطر اضطراب درونیش به هرچیزی برای آروم کردن خودش رو می‌آورد.

انگشت های یخ زده‌اش رو به سمت قفل در رسوند و بعد، با بوق کوتاهی در باز شد و به اضطراب جی بیشتر دامن زد. اون آدمش نبود، آدم پشت کردن به دوست صمیمیش نبود، اما چاره دیگه ای هم نبود، نه؟ الان وقتش نبود که بخواد بیخیال از روی ماجرا گذر کنه.

صدای قدم‌های آرومش داخل راهرو می‌پیچید. اما طولی نکشید که فردی با چشم‌های جدی و بی‌حس، نیشخند گوشه لب‌هاش و بند انگشت‌هایی که از شدت فشار، رو به سفیدی می‌رفتن مواجه شد.

-سونگهون؟ بهم نگفته بودی که مهمون دعوت کردی. خیلی وقت می‌شد که هیسونگ رو ندیده بود. چقدر بزرگ و شکسته شده بود... موهاش نسبت به اون زمان کمی بلندتر شده بودن و روی چشم‌هاش سایه مینداختن؛ لب‌هاش و صورتش رنگ پریده تر از قبل و بدنش لاغر تر شده بود.

-جی؟ چطوری اومدی داخل... تو این‌جا چیکار می‌کنی؟

نیشخند هیسونگ، تبدیل به خنده شد. اما خنده ای از روی حرص، بغض، زخم.

-پارک جی، خیلی وقت بود که هم رو ندیده بودیم.
صدای جی انگار از ته چاه می اومد. چیزی که می ترسید سرش اومده بود و الان، هیچ ایده ای نداشت که باید چطوری گذش رو جمع کنه.

-هیسونگ... صحبت می کنیم باهم، الان وقتش نیست.
لیوان رو بیشتر توی دستش فشرد. اگر همین الان می تونست، همون مشت هارو روی صورت جی خالی می کرد و تا می تونست، این کار رو تکرار می کرد.
-درسته. وقتش نیست، چون دیگه نیاز نیست صحبتی داشته باشیم.

داد نسبتاً بلند و کلافه سونگهون، داخل گوش جفتشون پیچید و اجازه ادامه دادن به هیچ کدومشون رو نداد.
-می شه یکی به من بگه این جا چه خبره؟

اما جی بی مقدمه و درست مثل وقت هایی که استرس سراغش می اومد، جمله ها رو تند تند پشت هم چید.
-من روان پزشک چوی یونجون بودم.

سونگهون، چندتا احساس مختلف رو همزمان داشت تجربه می‌کرد. گیج شده بود، عصبی و کلافه بود و اما ناراحت. جی هیچ‌وقت چیزی رو ازش پنهان نمی‌کرد و بهش دروغ نمی‌گفت، اما چرا الان ورق برگشته بود؟ احتمالاً داشت اشتباه می‌کرد، احتمالاً اشتباه شنیده بود. حتی دلش نمی‌خواست دوباره اون جمله مزخرف رو بشنوه. نامطمئن و آروم زمزمه کرد:

-چی؟

زمان برای هون متوقف شده بود. کلافگیش بخاطر این‌که چیزی از فیلم اون شب دستگیرش نشد و اون فلش خالی بود یک طرف، و یک طرف دیگه جی قرار داشت.

-حرف بزن جی.

جی ترجیح می‌داد که هرچقدر که می‌خوان شکنجه‌اش بدن اما این نگاه ناامید سونگهون رو نبینه. سرما توی بدنش نفوذ پیدا کرده بود و خار نگاه‌های سونگهون، صداش رو ازش گرفته بودن و پاهاش رو برای فرار کردن سنگین کرده بودن.

-من...اون شبی که اون اتفاق افتاد، قرار بود یک‌سری مدارک رو برای سانگیون ببرم...بدون این‌که یونجون متوجه بشه.

هیسونگ، متعجب قدمی بی هدف به جلو برداشت و بدون توجه به حال جی نگاه برنده‌اش رو بهش داد.

-توی عوضی... تو الان چی گفتی؟

احساس می‌کرد هرچقدر که سعی می‌کنه موقعیت رو توضیح بده، بیشتر خراب می‌کرد و این اصلاً نشونه خوبی نبود.

-اون شب... من-

اما بدون این‌که اجازه کامل کردن حرفش رو بهش بده، لیوان رو با تمام وجود به دیوار کوبید و به خورد شدنش خیره شد. همراه با خورد شدن لیوان و بلند شدن صداش، هیسونگ هم خورد شد. حتی نمی‌دونست برای بار چندم، اما خوب می‌دونست که خورد شده و قلبش خونریزی داره. حتی فکرش رو هم نمی‌کرد که جی اون شب اون‌جا باشه و تمام این مدت به عنوان روان‌پزشک یونجون ساکت مونده باشه.

دیگه نمی‌تونست این جو رو تحمل کنه، پس حتی جی رو لایق سرزنش کردن هم ندونست و به سمت اتاقش حرکت کرد.

-جی... حتی دیگه دلم نمی‌خواد اسمت رو به زبون بیارم...

اون از همین می‌ترسید، از این‌که دیگه فرصتی برای توضیح دادن نداشته باشه. از این‌که سونگهون ازش بگذره.

-سونگهون، لطفاً ازت خواهش می‌کنم بذار بهت توضیح بدم.

با قدم‌های بلندی خودش رو به جی رسوند و مشت‌های یکی یکی روی قفسه سینه جی فرود می‌اومدن و در همین حین، اشک هاشم دیدش رو تار می‌کردن و سونگهون از این متتفر بود. اون از این‌که جلوی کسی گریه بکنه و اشک‌هایش رو ببینن متتفر بود و همین به عصبانیتش بیشتر دامن می‌زد.

-چیه توضیح بدی؟ پنهان کاریت رو؟ این‌که من جلوی چشم‌هات سال‌ها بال‌بال زدم و من رو ندیدی؟ این‌که دیدی چه قدر بی‌خوابی کشیدم سرش و دم نزدی؟ دروغت به من رو؟

سوال آخرش رو با تمام وجودش فریاد زد و مشت محکم‌تری به قفسه سینه‌اش زد و دست‌هایش رو خسته پایین آورد.

جی تمام وجودش درد می‌کرد. تا مغز استخونش تیر می‌کشید و دلش می‌خواست که زمان رو به عقب

برگردونه. اگر می‌دونست که سونگهون به خونه برگشته
پاش رو اونجا نمی‌داشت. یا اصلاً اون اشتباه رو اون شب
نمی‌کرد که الان، کار به این جا ختم بشه.

-سونگهون... من مجبور بودم. من مجبور بودم که بذارم
برم و سکوت کنم، وگرنه همه توی خطر می‌افتادن.

سونگهون تلخ، خنده آرومی کرد و نگاه خسته‌اش رو از
جی گرفت و به شیشه خورده های روی زمین داد، ته دلش
نگران هیسونگ بود؛ اما نمی‌تونست الان بیخیال این
ماجرا بشه و بذاره جی بره. از احتمالاتی که توی سرش
شکل گرفته بود متنفر بود و دلش نمی‌خواست بیشتر از
این به جی بدبین بشه.

-فیلم ها... کار توعه، نه؟

جی توی دلش به خودش لعنتی ای فرستاد و یک قدم به
عقب برداشت. انگار، دیگه دلش نمی‌خواست بیشتر از این
گندکاریاش رو بشه و دست سونگهون شل تر از قبل بشه.
جی، نمی‌خواست اون پسر رو به چندتا اشتباه گذشته
احمقانه‌اش ببازه.

-کار منه. من اگر اون کار رو نمی‌کردم، پلیس ها سراغ من
می‌اومدن و همه چی از هم می‌پاشید. من ترسیدم
سونگهون...

اما هون، خسته و ناامید تر از اونی بود که بخواد دوباره فریاد بزنه و مثل هیسونگ، عصبانیتش رو روی چیزهای دیگه ای خالی کنه. چشم هاش قرمز شده بودن و نفس هاش نامنظم؛ اما صداش همچنان محکم بود و وقتی سکوت سونگهون رو دید، برای ادامه دادن مصمم تر شد.

-من ترسیدم، از این که یه اشتباه، زندگی منو، زندگی تورو، زندگی همه رو از هم بیاشونه. فقط می خواستم زمان بخرم... هیچ ایده ای نداشتم که دارم همه چیز رو خراب می کنم.

سونگهون روی زمین نشسته بود تا شیشه خورده هارو جمع کنه، اما با جمله آخر جی با عصبانیت شیشه توی دستش رو فشرد و حتی سوزش کف دستش هم باعث نشد به خودش بیاد.

-الان که همه چیز خراب شده جی، جی؟ هنوزم می خوای سکوت کنی؟

اما نگاه جی، رنگ نگرانی به خودش گرفته بود. باریکه خونی که از مچ دست سونگهون جاری شده بود باعث شده بود موضوع اصلی رو کاملاً از یاد ببره و به سمت پسر حرکت کنه، اما صدای سونگهون مانعش شد.

-یک قدم دیگه جلو اومدی، نیومدی.

پسر، لبخند تلخی زد و دست‌هایش رو مشت کرد. براش مثل شکنجه بود وقتی زخمی شدن سونگهون رو می‌دید اما حق نداشت که کاری انجام بده. همیشه این‌طوری اذیتش می‌کرد، هر موقع که سر لج می‌افتاد باهاش بهش اجازه نمی‌داد که زخمش رو درمان کنه و همین باعثِ ساعت‌ها کلافگی و بی‌قراری جی می‌شد.

-نه... فقط بلد نیستم چطوری حرف بزنم بدون این‌که همه چی از هم بیاشه.

حالا نوبت سونگهون بود که آروم بگیره. خودش خوب می‌دونست که این‌طوری چیزی رو نمی‌شه پیش برد و موضوع مهم‌تر از چیزیه که به‌نظر میاد. از طرفی هم باید زودتر به هیسونگ سر می‌زد و توی این حال تنه‌اش نمی‌داشت. اما قبل از این‌که صدایی از سونگهون دربیاد، صدای گوشیش به گوش رسید.

همین رو کم داشت. کلافه به سمت گوشیش رفت؛ اما با پیامی که بهش داده بودن بدنش یخ زد و نگاهش رو بدون هیچ حرفی به جی داد.

-چیشده سونگهون؟

لعنت بهش، دیگه طاقتش رو نداشت از دور به سونگهون
نگاه کنه و براش کاری نکنه. براش مهم نبود اگر
سونگهون قرار بود سرش داد بزنه یا پیشش بزنه. قدم های
بلندش رو به سمت پسر برداشت و شیشه رو توی ثانیه ای
از دستش بیرون کشید و به گوشه ای انداخت و با اخم به
صفحه گوشییش زل زد.

«زیادی نزدیک شدی، این طور نیست پارک؟ پا گذاشتی
روی حدی که برات مشخص شده.»